



امیل و سه پسر دوقلو

نوشتۀ اریش کستنر

ترجمۀ سپیدۀ خلیلی

www.ketab.ir

کسترن، اریش، ۱۹۳۲-۱۹۷۴. Kastner, Erich

امیل و سه پسر دوقلو / نوشته‌ی اریش کسترن؛ ترجمه‌ی سپیده خلیلی. - تهران:
محراب قلم، ۱۳۸۳.

ISBN 964-323-

۲۱۶ ص.

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: Emil and die drei zwillinge

گروه سنی: د

۱. داستانهای آلمانی قرن ۲۰. الف. خلیلی: سپیده، ۱۳۳۸ - ، مترجم. ب. موسسه
فرهنگی و انتشاراتی محراب قلم. ج. عنوان.

۸۳۳ ۱۹۱۴ الف ۵۴۴ ک کتابخانه ملی ایران ۱۳۸۳



امیل و سه پسر دوقلو

مؤلف: اریش کسترن

مترجم: سپیده خلیلی

ویراستار ادبی: شهرام رحیب‌زاده

مدیر امور هنری: بهزاد غریب‌پور

طرح جلد: کاظم طلائی

حروفچینی و صفحه‌آرایی: ابوالفضل آمرزش (سدف)

نوبت چاپ: اول

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

لینوگرافی: متین

چاپ: نگارش

www.mehrab-e-Ghalam.com

www.gcm.ir

قیمت: ۱۵۰۰ تومان

کلیه‌ی حقوق محفوظ است.

ISBN 964-323-279-4

شابک: ۹۶۴-۳۲۳-۲۷۹-۴

تهران: خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان شهدای ژاندارمری، پلاک ۲۱۶

تلفن: ۸۰-۶۴۹۰۸۷۹-۶۴۶۵۲۰۱ نمابر: ۶۴۶۵۲۰۱ صندوق پستی: ۱۳۱۴۵-۵۶۸

فهرست مطالب

مقدمه‌ای برای واردها	۵
فصل اول / ستوان پیشکه خواهشی دارد	۲۵
فصل دوم / نامه‌ای از برلین و نامه‌ای به برلین	۲۳
فصل سوم / امیل به سفر می‌رود	۴۵
فصل چهارم / ویلای کنار دریا	۵۷
فصل پنجم / دیدار مجدد در استزه	۶۹
فصل ششم / گوستاو و فیزیک	۸۳
فصل هفتم / نمایش سرگرم کننده در کرلز بوتل	۹۵
فصل هشتم / سومین دوقلو وارد می‌شود	۱۰۵
فصل نهم / کارآگاهان	۱۱۹
فصل دهم / ماجرای روی آب و خشکی	۱۳۳
فصل یازدهم / کنترل پاسپورت	۱۴۷
فصل دوازدهم / بازگشت ناخدا	۱۶۵
فصل سیزدهم / قدم‌های بعدی	۱۷۵
فصل چهاردهم / یک گفت و گوی جدی	۱۸۹
فصل پانزدهم / پایان نمایش	۲۰۱

مقدمه‌ای برای واردها

بچه‌هایی هستند که کتاب امیل و کارآگاهان را خوانده‌اند و بچه‌هایی هستند که تا به حال کتاب را ندیده‌اند. از حالا به بعد، می‌خواهم اسم دسته اول را «واردها» و اسم دسته دوم را «ناواردها» بگذارم. به این دلیل آنها را دسته‌بندی می‌کنم که برای هر کدام از این دو گروه مقدمه‌ای بخصوص آماده کرده‌ام؛ عمو کارل می‌گوید: «هر کاری باید نظم داشته باشد»، و آخرین بشقاب را می‌کوبد به دیوار.

واقعاً هم این کتاب باید دو مقدمه داشته باشد، و گرنه امکان دارد که آقای «شلومایر» پیر، جلد دوم کتاب را به خانه ببرد و بچه‌دانش - شلومایرهای کوچک - هیجان‌زده شوند و فریاد بزنند که: «ما هنوز جلد اول را نخوانده‌ایم!»؛ و بعد...

و بعد آقای شلومایر بزرگ مجبور بشود کتاب را با دقت

دوباره بسته بندی کند، به کتابفروشی برگرداند و بگوید: «متأسفم آقای کتابفروش! معامله به هم خورد. این کتاب جلد دوم است.»

ناواردهای عزیز! حتی کسی که هنوز جلد اول را نخوانده است، می تواند جلد دوم را بخواند و بفهمد. در این مورد، خودتان را به من بسپارید؛ «امیل تیش باین» به آن واردهای قدیمی ای مربوط می شود که چپ و راست رودخانه «الب» زندگی می کنند. انگار یادم رفته بود که باید به طور خلاصه آن چیزهایی را که به جلد اول مربوط می شود تعریف کنم. خیلی خوب! باشد، تعریف می کنم. قبل از این، فقط باید از واردها خواهش کنم فوراً ورق بزنند و مقدمه دوم را پیدا کنند. آنها چیزی را که تا مقدمه دوم می خواهم تعریف کنم، از قبل می دانند.

واردهای محترم! فعلاً مرا ببخشید؛ خداحافظ تا مقدمه دوم! اسم شب: امیل!

جلد دوم درباره اولین مسافرت امیل تیش باین، شاگرد دبیرستان «نوی شتات» به برلین است. امیل می پایست صد و چهل مارک برای مادر بزرگش به برلین می برد؛ ولی وقتی در قطار خوابش برد، پولش را دزدیدند. او به مردی به نام «گروندایز» که یک کلاه شق ورق سرش می گذاشت، شک داشت؛ اما پسرک نمی دانست که آیا واقعاً آقای گروندایز دزد بود یا نه. علاوه بر این، وقتی امیل

۱. نام روخانه ای است که حدود ۱۱۰۰۰ کیلومتر طول دارد و از شهر معروف و بزرگ هامبورگ می گذرد.

از خواب بیدار شد، دیگر آن مرد در کوپه نبود. می‌توانید فکرش را بکنید که پسرک چقدر دستپاچه شده بود. قطار در ایستگاه باغ وحش نگه داشت. امیل از پنجره قطار به بیرون نگاه کرد. مردی را با یک کلاه بلند دید؛ در یک دستش چمدان بود و در دست دیگرش یک دسته گل. به دنبال آن خربزه سیاه دوید او بایستی در ایستگاه خیابان «فریدریش» پیاده می‌شد، نه آن ایستگاه! ولی آخر بچه‌ها! آن خربزه، واقعاً خود آقای گروندایز بود! امیل تعقیبش کرد. مرد سوار یک اتوبوس برقی شد. امیل هم به سرعت از واکن یدکی اتوبوس بالا رفت. امیل، شاگرد دبیرستان نوی شتات، بدون حتی یک سگه پول خرد، توی شهر بی‌سروته و غریب برلین، این طرف و آن طرف می‌رفت. او به دنبال صد و چهل مارکش می‌رفت، در حالی که حتی نمی‌دانست آقای گروندایز دزد واقعی است یا نه.

در آن میان، مادر بزرگ و «پونی هوتشن»، دخترخاله امیل، در ایستگاه خیابان فریدریش منتظر او بودند. قطار «نوی شتات» آمد. کسی که نیامد، امیل بود! آنها نمی‌دانستند حالا که او نیامده، چه کار کنند. آخر سر آنها که به شدت نگران شده بودند، پای پیاده به خانه برگشتند. یعنی فقط مادر بزرگ پیاده برگشت. پونی هوتشن، سوار بر دوچرخه، کنار مادر بزرگ می‌رفت. آقای گروندایز در کوچه «کایزر» و در گوشه خیابان «تراوتن آو» از اتوبوس برقی پیاده شد و در ایوان تابستانی قهوه خانه «یستی» نشست. (مسلماً او روحش هم خبر نداشت که تعقیبش می‌کنند.) امیل هم از اتوبوس پیاده شد و

پشت یک دکه روزنامه فروشی پنهان شد. آنجا با یک پسر برلینی حرف زد و برایش تعریف کرد که چه اتفاقی افتاده است. اسم پسرک «گوستاو» بوقی بود؛ چون همیشه یک بوق ماشین توی جیب شلوارش داشت.

گوستاو بوق بلندی زد و دوستانش را خبر کرد، بعد آمد پیش امیل. بچه‌ها با هم یک شورای جنگی تشکیل دادند، پول توجیبی‌هایشان را جمع کردند و یک گروه آماده به خدمت، یک تلفن مرکزی و شعبه‌های ضروری دیگری درست کردند.

وقتی آقای گروندایز از همه جا بی‌خبر، روی ایوان قهوه‌خانه یک شکم سیر غذا خورد و با یک تاکسی از آنجا رفت. امیل و کارآگاهان هم با تاکسی دیگری از آنجا رفتند.

آقای گروندایز در هتل «کرایده» در میدان «نلن دُرف» یک اتاق گرفت. امیل و دوستانش با هم قرار گذاشتند که حیاط رو به روی ساختمان تئاتر، قرارگاهشان باشد. فقط گوستاو مرد کلاه بلند را تعقیب کرد و برای یک روز، توی هتل کرایده، به عنوان کارگر آسانسور استخدام شد. به این ترتیب، کارآگاهان پی بردند که آقای گروندایز، صبح روز بعد، سر ساعت هشت از خواب بیدار می‌شود. خب دیگر! صبح روز بعد، وقتی آقای گروندایز، ساعت هشت

پشت پنجره آمد، تمام میدان نلن دُرف پر از بچه بود! نمی‌خواهم زیادی تعریف کنم. این را که بقیه ماجرا چطور شد، هر بچه درست و حسابی‌ای می‌تواند خودش حدس بزند. فقط باید

اضافه کنم که اسم واقعی مرد کلاه بلند، آقای گروندایز نبود، بلکه دست کم او نیم دوجین نام خانوادگی داشت. همیشه رسم تبهکاران حرفه‌ای این است.

بله، و اگر امیل چند تا سنجاق قفلی توی قطار نداشت، احتمالاً «لوریه»، کمیسر جنایی، صد و چهل مارک را به او پس نمی‌داد؛ چون سنجاق قفلی‌ها مدرک به حساب آمدند! ولی بیشتر از این موضوع را لو نمی‌دهم. مثلاً دربارهٔ جایزهٔ هزار مارکی هیچ حرفی نمی‌زنم. همین طور دربارهٔ مجسمهٔ دوک بزرگ «کارل» با گونه‌های فرو رفته‌اش یا این که اصلاً چطور یک روز بینی این مجسمه قرمز شد و سبیل در آورد. یا دربارهٔ سرگروه‌بان «پشیکه» که با قطار به دنبال امیل می‌رفت؛ قطاری که نه اسب آن را می‌کشیدند. و این را هم پیش خودم نگه می‌دارم که سرانجام مادر امیل هم به برلین آمد. هر کس باید بتواند به موقع سکوت کند. می‌خواهم فقط و فقط این را هم تعریف کنم که آخر سر، مادر بزرگ امیل گفت: «پول را فقط باید با پست فرستاد.»

همان طور که متوجه شده‌اید، او پیرزن بسیار باهوشی بود؛ البته هنوز هم هست. شما با او آشنا خواهید شد. قبل از آن، فقط باید مقدمه را به طور فشرده برای واردها تعریف کنم.

آه! درست است، واردها!

مقدمه‌ای، برای واردها

دو سال پس از ماجراهای امیل با آقای گروندایز، در کوچهٔ

کایزر، در همان گوشهٔ آشنای خیابان «تراوتن آو» من تجربهٔ عجیب و با ارزشی به دست آوردم. آخر می‌خواستم با خط ۱۷۷ به محلهٔ «شتِگلیتس» بروم. نه به این دلیل که آنجا کاری داشته باشم؛ بلکه من دوست دارم توی محله‌های شهر قدم بزنم؛ محله‌هایی که آنها را نمی‌شناسم و کسی هم در آنجا مرا نمی‌شناسد. بعد، خیال می‌کنم که توی یک جای غریبم. وقتی دیگر کاملاً احساس کنم که تک و تنها و بی‌کسم، دوباره با شتاب به خانه می‌روم و توی آپارتمانم، با خیال راحت قهوه می‌نوشم. به این خاطر بود که به آنجا رفتم.

آن روز، نمی‌بایست سفر شتِگلیتس من عملی می‌شد. چون همین که اتوبوس برقی ترمز کرد و درست موقعی که می‌خواستم به قسمت جلوی اتوبوس بروم، مرد عجیبی از اتوبوس پیاده شد. او کلاه شق ورق سیاهی بر سر داشت و طوری به دور و برش نگاه کرد که انگار افکار پلیدی داشت. مرد به سرعت از واگن جلوی اتوبوس گذشت، از عرض خیابان عبور کرد و به طرف قهوه‌خانه یُستی رفت. من که حسابی شک کرده بودم، او را با نگاه دنبال کردم. راننده از من پرسید «پیاده می‌شوید؟»

گفتم: «بله، پیاده می‌شوم!»

راننده با لحنی جدی گفت: «حُب، پس یک کم عجله کنید!»

ولی من اصلاً عجله نکردم. مثل اینکه در خاک ریشه دوانده باشم، ایستادم و مات و مبهوت به واگن یذکی که به پشت اتوبوس وصل بود، خیره شدم.

پسری از واگن پیاده شد، پسری که در یک دستش چمدان و در دست دیگرش یک دسته گل بود، دسته گلی که دورش یک کاغذ ابریشمی پیچیده شده بود. پسرک به اطرافش نگاه کرد. بعد چمدان را به پشت دکهٔ روزنامه فروشی‌ای که در آن گوشه بود، برد و همان جا بر زمین گذاشت تا آن اطراف را برانداز کند راننده که هنوز هم معطل من بود، صبرش سرآمد و گفت: «نمی‌خواهید پیاده شوید، خب نشوید!» راننده زنگ زد. اتوبوس برقی خط ۱۷۷ بدون من به طرف شتگلیتس رفت. مرد کلاه به سر، در ایوان قهوه‌خانه نشست و با پیشخدمتی شروع کرد به حرف زدن. پسر با احتیاط از پشت دکه، هم او را می‌پایید و هم چشم از من بر نمی‌داشت. من همان‌طور آنجا ایستادم، شبیه یک بت روغنی! (راستی، کسی خبر دارد که بت روغنی چه شکلی است؟ من که نمی‌دانم.)

به هر حال، دو سال پیش، درست در همان گوشه، آقای کروندایز و امیل از اتوبوس برقی پیاده شدند. آیا دوباره همه چیز داشت تکرار می‌شد؟ حتماً باید اشتباهی رخ داده باشد! چشم‌هایم را مالیدم و دوباره به قهوه‌خانه یستی نگاه کردم. مرد کلاه به سر، هنوز آنجا نشسته بود! پسر هم هنوز پشت دکه با قیافه‌ای غمگین و گرفته روی چمدانش نشسته بود. فکر کردم: «بهترین کار این است که پیش پسرک بروم و از او بپرسم که این کارها یعنی چه؟ و اگر برایم تعریف کند که صدوچهل مارک از او دزدیده‌اند، از نزدیک‌ترین درخت بالا بروم!

بنابراین، به سراغ پسری که روی چمدان نشسته بود، رفتم و گفتم: «روز به خیر، اتفاقی افتاده؟»

ولی به نظر می‌رسید که او نه تنها روی چمدان، بلکه روی گوش‌هایش هم نشسته است. جوابی نداد و چشم از قهوه‌خانه رو به رویش برداشت. پرسیدم: «نکند تصادفاً صدوچهل مارک از تو دزدیده‌اند؟»

آن وقت به بالا نگاه کرد، به نشانه تأیید سر تکان داد و گفت: «بله، آن آدم پستی که آن روبه‌رو، توی ایوان نشسته! او دزدیده.»

درست وقتی که می‌خواستم سر تکان بدهم و همان طور که با خودم قرار گذاشته بودم، از نزدیک‌ترین درخت بالا بروم، صدای بوق بلندی آمد. ما وحشت‌زده برگشتیم، ولی پشت سرمان اصلاً ماشینی نبود، بلکه پسری بود که به ما می‌خندید. پرسیدم: «تو اینجا چه کار می‌کنی؟»

یک بار دیگر بوق زد و گفت: «اسم من گوستاو است.»
آب دهانم خشک شد. چقدر جالب بود! واقعاً من خواب نمی‌دیدم؟
بعد، مرد غریبه‌ای از عرض خیابان «تراوتن‌آو» دوان دوان آمد. دست‌هایش را تکان داد، نزدیک من ایستاد و غرش کنان گفت: «ساکت! در کارهایی که به شما ربطی ندارد فضولی نکنید! شما تمام مدت فیلمبرداری باید خارج از استودیو باشید! مرد با عصبانیت اضافه کرد: «واقعاً که خیلی کودن هستید.»

جواب دادم: «این نقص من، مادرزادی است.»

پسرها، هر دو خندیدند و گوستاو بوقی به من گفت: «هی؟ ما داریم یک فیلم تهیه می‌کنیم.»

پسرکی که چمدان داشت، جواب داد: «معلوم است: فیلم امیل. و من در نقش امیل بازی می‌کنم.»

عمو فیلمبردار از من خواهش کرد. شما را به خدا دوباره وارد صحنه نشوید؛ فیلم خام گران است.»

جواب دادم: «بیخشید که مزاحم شدم.»

بعد، راهم را گرفتم و رفتم. مرد به طرف یک ماشین بزرگ دوید. روی آن ماشین یک دوربین فیلمبرداری نصب شده بود و یک فیلمبردار هم رویش ایستاده بود. آن فیلمبردار دوباره شروع کرده بود به چرخاندن دسته دوربین.

□

من در فکر بودم. قدم‌زنان به طرف میدان «نیکلز بورگر»^۱ رفتم و روی نیمکت نشستم. مدتها آنجا نشستم و به روبه‌رو خیره شدم. با اینکه می‌دانستم قرار است داستان امیل و کارآگاهان فیلم بشود، باز هم فراموش کرده بودم. خب، وقتی کسی چنین داستانی را بعد از دو سال برای دومین بار تجربه کند، داستانی با چمدان، دسته کل و بوق و کلاه بلند، هیچ بعید نیست که چشم‌هایش از تعجب از حدقه بزند بیرون...

مرد نحیف و قدبلندی کنار من نشست. او پیرتر از من بود. عینک

پنسی زده بود و به من لبخند می زد. بعد از اینکه کمی لبخند زد، گفت: «چه احمقانه است! مگر نه! آدم فکر می کند که یک چیز واقعی را دارد تجربه می کند، در حالی که فقط یک نمایش است.»

و بعد گفت: «من فکر می کنم هنر ممکن است توهم واقعیت باشد.» او منظور بدی نداشت، به همین خاطر، ما آنجا مدت زیادی استادانه درباره این موضوع صحبت کردیم. وقتی دیگر چیزی به نظرمان نرسید، او گفت: «از این به بعد، این نیمکت، پایگاه امن ما می شود؛ پایگاهی برای برگزاری شورای جنگی کارآگاهی.»

- شما دیگر از کجا می دانید؟ مگر شما هم نقشی در فیلم دارید؟ او خندید و گفت: «موضوع، چیز دیگری است. من اینجا منتظر پسرم هستم. او می خواهد راجع به فیلمبرداری نظر بدهد. چون در آن زمان، یکی از کارآگاهان واقعی بود.»

من جرئت پیدا کردم، با دقت بیشتری به بغل دستیم خیره شدم و گفتم: «اجازه می دهید من سعی کنم حدس بزنم که شما کی هستید؟»

او با خوشحالی گفت: «خواهش می کنم!»

- شما قاضی القضاات «هابرلند»، پدر پروفیسور هستید!
فریاد زد: «درست حدس زدید! ولی شما از کجا می دانید؟ کتاب امیل و کارآگاهان را خوانده اید؟»

سر تکان دادم و گفتم: «نه، آن را نوشته ام.»

یوستیتسرات^۱، بی‌اندازه خوشحال شد. در آن مدت کوتاهی که با هم گپ می‌زدیم، طوری دوست شدیم که انگار از زمان مراسم پذیرش دین مسیحی - یعنی از چهارده سالگی - یکدیگر را می‌شناختیم. در حالی که با هم حرف می‌زدیم، یک دانش‌آموز دبیرستانی، جلو نیمکت ما ایستاد و کلاه مدرسه‌اش را از سرش برداشت. قاضی القضاات هابرلند گفت: «آمدی، پسرم؟»

با نگاه اول، پروفیسور را شناختم. بزرگ شده بود، ولی نه چندان زیاد. با او دست دادم. او گفت: «این آقای کسنتر است.»
فریاد زد: «خودش است. نظرت درباره فیلمی که از داستان شما درست می‌کنند چیست؟»

پروفیسور عینکش را عقب زد، آن را میزان کرد و گفت: «خیلی زحمت می‌کشند. حرفی در این نیست، ولی در این جور فیلمها، نوجوانها خودشان باید فیلمنامه را بنویسند و خودشان هم فیلمبرداری کنند. ربطی به بزرگ‌ترها ندارد.»

پدرش خندید و گفت: «اسمش هنوز هم پروفیسور است؛ ولی از این به بعد باید اسمش را مشاور حاکم بگذاریم.»

بعد، پروفیسور بین ما دو نفر نشست و از دوستانش برایم تعریف کرد؛ از گوستاو بوقی که در این مدت برای بوقش یک موتور پیدا کرده بود. از «دینستاگ»^۲ کوچولو که پدر و مادرش به «دالم»^۳

1. Justizrat

2. Dienstag

3. Dahlem

رفته بودند؛ و این که او اغلب به شهر می‌آید؛ چون بدون رفقای قدیمش به او خوش نمی‌گذرد. و از «بلویر»^۱ و «میت تنتس وی»^۲ و «میت تن داری»^۳ و از «تراوگت»^۴ و «تسرلیت»^۵ برایم گفت. و من کَلّی خبر جدید شنیدم. «پتسولد»^۶ بدجنس، مثل دو سال پیش، همان حیلۀ گر خبیث بی‌دست و پا بود. آنها دائم با او درد سر داشتند. پروفیسور گفت: «من هم صاحبخانه شده‌ام. نظرتان دربارهٔ صاحبخانه شدن من چیست؟»

صاف نشست. مغرور به نظر می‌رسید. گفتم: «سن من تقریباً سه برابر سن تو است و هنوز هم صاحبخانه نشده‌ام. تو چطوری صاحبخانه شده‌ای؟»

پدرش توضیح داد: «به ارث برده. از عمۀ بزرگش به ارث برده.» پروفیسور با ذوق و شوق تعریف کرد: «خانه کنار «اُست زه» است. تابستان آینده، من، امیل و کارآگاهان را به آنجا دعوت می‌کنم.»

سکوت کرد و بعد ادامه داد: «یعنی اگر پدر و مادرم اجازه بدهند» آقای قاضی القضاات، پسرش را از گوشۀ چشم نگاه کرد. وقتی آنها یکدیگر را از پشت شیشه‌های عینکشان برانداز می‌کردند، خیلی خنده دار می‌شدند. قاضی القضاات گفت: «تا آنجایی که من پدر و

1. Bleuer

2. Mittenzwey

3. Mittendrei

4. Traugott

5. Zerlett

6. Petzold

مادر محترمت را می‌شناسم، جرئت ندارند مخالفت کنند. آن خانه مال توست. من فقط یک قَیم هستم.»

پروفسور گفت: «قبول است! اگر من هم بعدها ازدواج کنم و بچه‌دار بشوم، درست همین‌طور با بچه‌هایم رفتار می‌کنم.»

قاضی القضاات هابرلند توضیح داد: «به شرطی که تو هم مثل پدرت صاحب چنین بچه‌های نمونه‌ای بشوی.»

پسرک به پدرش تکیه داد. به او چسبید و گفت: «متشکرم.»

گفت و گوی آنها همین‌جا تمام شد. ما بلند شدیم، هر سه به طرف کوچه کایزر^۱ به راه افتادیم هنرپیشه‌ای که نقش آقای گروندایز را بازی می‌کرد، روی ایوان قهوه‌خانه یستی کلاه بلندش را برداشته بود و با دستمال عرق‌پیشانی‌اش را پاک می‌کرد. جلوی او، کارگردان، فیلمبردار و مردی که در کنار دکه روزنامه فروش آن‌طور به من توییده بود، ایستاده بودند. هنرپیشه‌ای که نقش آقای گروندایز^۲ را بازی می‌کرد، با عصبانیت گفت: «آدم معده درد می‌گیرد! دیگر تحمل نمی‌کنم باز هم باید دو تا تخم مرغ را با لیوان بخورم! توی فیلم نامه نوشته بود دو تا تخم مرغ، نه بیشتر! تا حالا هشت تا تخم مرغ خورده‌ام و هنوز هم شما از فیلمبرداری راضی نیستید!»

کارگردان گفت: «حالا دیگر فایده‌ای ندارد. یک دفعه دیگر

فیلمبرداری می‌کنیم، عزیزم!»

1. Kaiser

2. Grundeis

هنرپیشه، کلاه بلند را روی سرش گذاشت. به سمت آسمان نگاه رنجیده‌ای کرد. پیشخدمت دست تکان داد و غمگین توضیح داد:

«آقا! لطفاً باز هم دو تا تخم مرغ توی لیوان بیاورید!»

پیشخدمت سفارش را یادداشت کرد، سرش را تکان داد و گفت:

«این فیلم گران تمام می‌شود!»

بعد، بی‌صدا پا به فرار گذاشت.
حالا ده تصویر به زبان می‌آیند.

□ تصویر اول: خود امیل

او باز هم اینجا است! از آخرین باری که او را دیده‌ایم، بیشتر از دو سال گذشته است در این مدت، قدش بلندتر شده و یک کت و شلوار آبی تر و تمیز پوشیده است. البته شلوارش بلند است! ولی اگر به این سرعت رشد کند، باید این شلوار را سال دیگر به جای شلوار کوتاه بپوشد! به غیر از این، تغییر زیادی نکرده است. او هنوز هم مثل آن وقت‌ها، داوطلب پسر نمونه بودن است. هنوز هم مادرش را به همان اندازه دوست دارد. بعضی وقت‌ها که پهلوی هم می‌نشینند، بی‌صبرانه می‌گوید: «امیدوارم به زودی پولدار شوم. آن وقت دیگر نمی‌گذارم تو کار کنی.»

مادرش می‌خندد و می‌گوید: «خوب است! آن وقت من شروع می‌کنم به پرواز کردن.»

□ تصویر دوم: سرگروه‌بان پیشک^۱

حتماً ترقی کرده است. از گروه‌بانی در «نویشتات»^۲ به سرگروه‌بانی رسیده است. مدت‌هاست که موضوع مجسمه‌ای که روی آن نقاشی کرده بودند، فراموش شده است. حتی بعضی وقت‌ها که آقای سرگروه‌بان مرخصی دارد، به سراغ خانواده «تیش باین» می‌رود تا با هم قهوه بنوشند. هر بار، قبل از آنکه سرگروه‌بان به خانه آنها برود، یک کیک بزرگ از «ویرت»^۳ نانوا می‌خرد. و خانم ویرت، یکی از مشتریهای خانم «آرایشگر» تیش باین، تازگیها از شوهرش پرسیده است: «هی، اُسکار! متوجه چیزی نشده‌ای؟»

وقتی شوهرش سرش را به نشانهٔ نه تکان داد، زنش گفت: «شانس آورده‌ایم که این پودر را اختراع کرده‌اند!»

□ تصویر سوم: ارثیهٔ پروفیسور

این همان خانه‌ای است که پروفیسور از عمه‌اش ارث برده. خانه در «کُرنزبوتل»^۴ در کنار دریاچهٔ «اُست زه» است. میان محله‌هایی به نام «تراوه مونده»^۵ و «تیس نوویتس»^۶ قرار دارد. عمهٔ مرحوم شدهٔ پروفیسور، تا وقتی که زنده بود، عاشق باغبانی بود. باغی هم

1. Jeschke

2. Neustadt

3. Wirth

۴. Korlsbüttel نام بندری است.

5. Travemünde

6. Zinnowitz

که آن خانه قدیمی یک طبقه در آن است، واقعاً دیدنی است. باغ، درست نزدیک ساحل است، از آنجا می‌شود پیاده با لباس شنا به ساحل رفت. سه دقیقه طول می‌کشد تا از یک باتلاق سبز و کم نور پوشیده از درختان توسکا عبور کنید و به بالای یک تپه شنی برسید. آن پایین، دریاچه «اُست زه» پهن شده است. یک پل چوبی آنجاست که انگار امتدادش به افق می‌رسد. کشتی‌های بخار ساحلی در کنار آن پل لنگر می‌اندازند.

□ تصویر چهارم: گوستاو بوقی

شما داستان مردی را می‌دانید که یک دکمه پیدا کرد و برای آن یک کت و شلوار دوخت؟ چیزی شبیه این داستان برای گوستاو هم اتفاق افتاد. اول فقط یک بوق داشت، بعد آن قدر پدرش را اذیت کرد تا پدرش به ستوه آمد و برای آن بوق یک موتور گازی خرید. البته رانندگی آن زیاد هم سخت نیست. حتی گواهینامه هم نمی‌خواهد، ولی همین سروصدایی که گوستاو با آن راه می‌اندازد، برای به هم زدن آرامش همسایه‌ها کافی است! وقتی گوستاو با لباس مخصوص موتورسواری، با موتور می‌پرد یا با سروصدا دور می‌زند، آدم فکر می‌کند که دست کم قهرمان موتورسواری است! در این بین، تکالیف مدرسه دست نخورده می‌مانند! گوستاو می‌گوید: «همین طوری هم یک جوری قبول می‌شوم. من شاگرد یکی مانده به آخرم. همین برایم کافی است!»

□ تصویر پنجم: دوشیزه هوتشین

وقتی پسری بزرگ می‌شود و به چهارده سالگی می‌رسد، هنوز هم یک پسر بچه است؛ حتی شاید بچهٔ شیطانی هم باشد. ولی وقتی دختری به این سن می‌رسد، دیگر یک دختر خانم می‌شود. طبیعی است که در این سال‌ها، پنی هوتشن بزرگ شده است ولی او مثل میمون ادای بزرگ‌ترها را در نمی‌آورد. پنی زرنگ‌تر از این حرف‌هاست که کاری بکند تا دیگران خیال کنند میمون است. و وای به حال کسی که به چنین دخترکی بخندد! یا به او بگوید: «این قدر چاخان نکن، دختر بچه!»

هر کس چنین اشتباهی بکند، می‌تواند «به حسابت می‌رسم» را تجربه کند. سابقاً پنی هوتشن یک پسر نصفه بود. مادر بزرگ بیشتر وقت‌ها به او می‌گوید: «برای بزرگ شدن عجله نکن! به خودت فرصت بده دخترم! به خودت فرصت بده! تا چشم به هم بزنی، می‌بینی که تو هم پیر و بی‌مصرف شده‌ای.»

□ تصویر ششم: قطار - کشتی بخار

آیا تا به حال یک کشتی مخصوص حمل وسایل نقلیه دیده‌اید؟ در «زاس نیتس»؟ یا در «وارنه مونده»؟ یا در «شتر الزوند»؟ کشتی‌های بخار عجیبی هستند! کنار ایستگاه راه‌آهن لنکر می‌اندازند. پوزه‌شان را باز می‌کنند؛ ناگهان قطاری می‌رود توی دهانشان و بعد با یک قطار درسته در شکم، روی دریاچه «اُست

زه» به راه می‌افتند و تا دانمارک یا روگن یا سوئد می‌روند. آنجا پهلو می‌گیرند. قطار از کشتی بخار پیاده می‌شود و روی زمین سفت به راهش ادامه می‌دهد. انکار که هیچ اتفاقی نیفتاده است. چیز جالبی است، مگر نه؟ مسافرت با قطار خوب است. مسافرت با کشتی هم خوب است. مسافرت با یک قطار - کشتی، باید خیلی بهتر باشد!

□ تصویر هفتم: «بایرون»ها

The Three Byrone یا به عبارتی سه بایرون در داستان ما نقش مهمی ایفا می‌کنند. آنها هنرمندند و در نمایش‌هایی که بخش‌های گوناگونی دارند، هنرنمایی می‌کنند. گاهی هم در سیرک و سالن‌های غذاخوری نمایش اجرا می‌کنند. یکی از بایرون‌ها پدر است و دو بایرون دیگر پسرند. اسم پسرها ماکی و یاکی است. آنها دوقلویند. یاکی بزرگ‌تر از ماکی است. بایرون پیر از این موضوع ناراحت است، ولی تقصیر یاکی چیست؟ او دائم رشد می‌کند. پسر بچه‌های دیگر، وقتی رشد می‌کنند، خوشحال می‌شوند، ولی یاکی خیلی از این قضیه ناراحت است.

□ تصویر هشتم: یک آشنای قدیمی

این که شما اینجا می‌بینید، یک پادو است؛ یک کارمند کوچک هتل که در آینده می‌خواهد یک پیشخدمت شود؛ شاید هم یک

سرپیشخدمت. او پادو است و در عوض کردن رومیزی‌ها و بردن و آوردن بشقابهای هتل کمک می‌کند. پادو بودن کاری پرزحمت است. با وجود این، گاهی چند ساعت وقت آزاد دارد. آن وقت می‌تواند به سرعت تا استخر خانوادگی همگانی بدود و تا ساحل شنی شنا کند. یا روی لوله پلاستیکی‌ای که برای خمیر دندان تبلیغ می‌کند، بنشیند. و بعد شاید حتی با آشنایان قدیمی اهل برلین ملاقات کند؛ یادی از خاطرت گذشته!

□ تصویر نهم: آقای ناخدا ایشماخ

وقتی پای یک موش آبی پیر در میان باشد، آدم آن آقای را که در تصویر بالاست، حسابی در خلاف جهت باد می‌بیند. او ناخدا و صاحب یک کشتی بخار است که با آن روی دریاچه «اُست زه» به این طرف و آن طرف می‌رود. گاهی چوب بار می‌زند، گاهی زغال، گاهی آهن سوئدی و گاهی هم مقدار زیادی نوشابه. خب دیگر، از این اتفاقها هم می‌افتد! باد دریا، آدم را تشنه می‌کند. ناخدا ایشماخ در «گُزل بوتل» یک خانه کوچک دارد. در بندر هم قایق بادبانی خوبی هست که مال اوست راستی، نزدیک بود یادم برود؛ پادوی هتل، برادرزاده اوست. اصلاً خیلی بیشتر از آنچه کسی حدس بزند، در دنیا قوم و خویش وجود دارد.

□ تصویر دهم: جزیره‌ای با درخت نخل

در فاصله‌ای نه چندان دور از ساحل دریاچه «اُست زه»، در وسط دریا جزیره‌ی خیلی خیلی کوچکی وجود دارد. مدت‌ها قبل ماهیگیری برای سرگرمی یک گلدان نخل را با قایق پارویی‌اش به این جزیره‌ی کوچک آورد و آن را توی جزیره کاشت. حالا نخل آفریقایی در شنهای ناحیه‌ی شمالی ایستاده است و میان علف‌های ساحلی؛ شبیه یک تنه‌ی درخت شده است. اگر در جزیره سگی وجود داشت، امکان داشت این منظره، سگ را پریشان کند؛ ولی جزیره کاملاً خالی از سکنه است. چون نه تنها سنی است، بلکه خیلی کوچک‌تر از آن است که بشود روی آن زندگی کرد. اگر کسی توی خواب قِل بخورد، از روی تختخواب می‌افتد وسط اُست زه. حالا داستان شروع می‌شود.